



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواریکی نقد ایدئولوژی

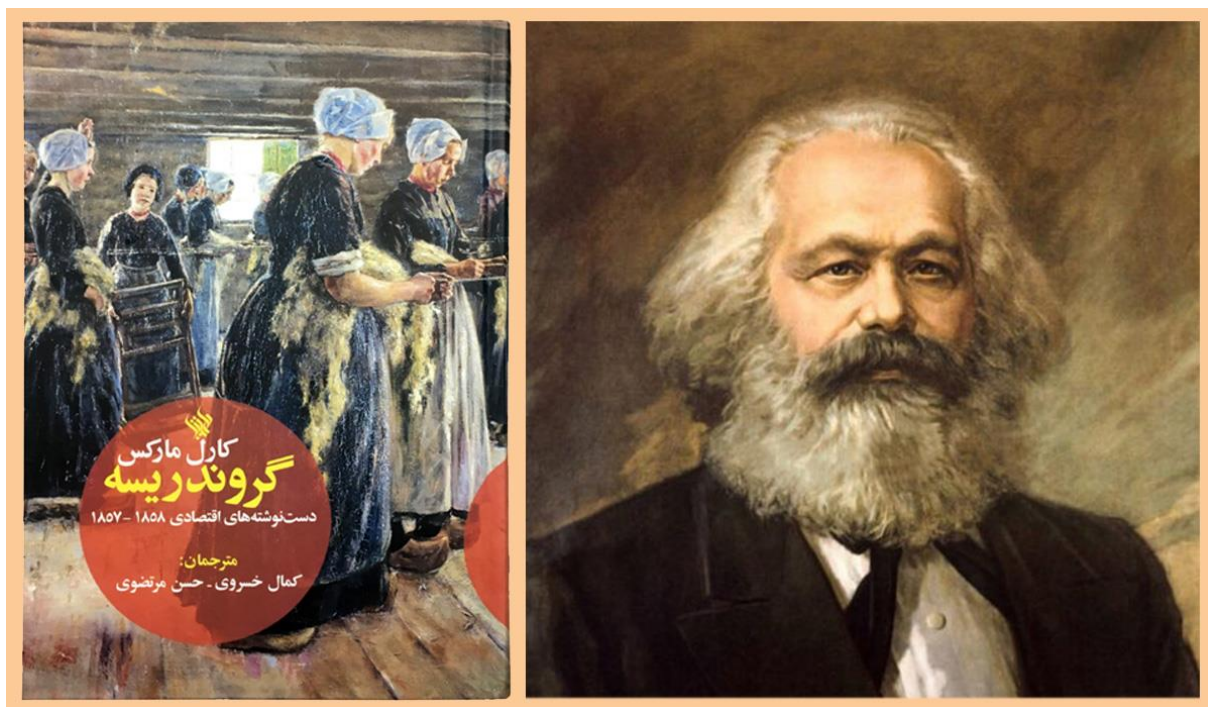
<https://naghd.com>

سرمایه: فرآیند رابطه‌ی اجتماعی

نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه

جلسه‌ی چهارم - «فصل سرمایه» (۲)

کمال خسروی



آبان ۱۴۰۳

توضیح «نقد»: پس از انتشار ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، **کمال خسروی**

درس‌گفتارهایی را درباره این اثر آغاز کرد که متأسفانه به دلیل بروز بیماری او ادامه نیافتند. متن بازنوشت آخرین درس‌گفتار (بهمن ۱۴۰۰) اینک آماده‌ی انتشار است و ما به این امید که سلسله‌ی گفتارها ادامه یابد، آن را در اختیار خوانندگان می‌گذاریم.

در جلسه‌ی گذشته به یک حلقه‌ی استدلالی پیوند با مبحث سرمایه، یعنی گردش، رسیده بودیم. به‌عنوان مقدمه‌ای برای ادامه‌ی بحث و رسیدن به سؤال مرکزی مربوط به تعریف سرمایه به‌مثابه‌ی یک رابطه‌ی اجتماعی، تیتروار به آن‌ها اشاره می‌کنیم:

- در ص ۱۸۸ گفته شد که گردش بی‌میانجی نیست؛ گردش کالاها، ارزش‌ها، مبادله‌ی پول با کالاها و کالاها با پول، دگردیسی ارزش از حالت کالا به پول و پول به کالا، و در واقع مبادله‌ی هم‌ارزهاست. «... بنابراین هستی بی‌میانجی‌اش فقط فرانمودی است ناب. گردش پدیدار فرآیندی است موجود در پس‌پشت خویش.» (ص ۱۸۸)
- گفتیم مبادله‌ی هم‌ارزها در گردش، ارزش‌زا/ارزش‌افزا نیست، بلکه رابطه‌ای صوری بین تعیین‌های شکلی‌ست که ارزش‌های برابر — را که در مقدار ارزش بیان شده‌اند — با یک‌دیگر مبادله می‌کند. گردش، شرایط مبادله را فراهم می‌کند. و در بررسی ابعاد گردش دیدیم که چه جایگاهی در سوژه‌های مبادله‌کننده دارد.

نکته‌ی مهم این بود که در رابطه‌ی کالا و پول و جابه‌جایی و دگردیسی این اشکال، **محتوا**، یعنی ارزش مصرفی، از زاویه‌ی صوری [یعنی جنبه‌ی هم‌ارزبودنش] اهمیتی ندارد. همان‌جا اشاره‌ای داشتیم به این نکته که اگر بخواهیم وارد بحث درباره‌ی مقوله‌ی **سرمایه** شویم، باید یک استثنا قائل شویم، چراکه حالتی ویژه وجود دارد که در آن، **محتوا**، یعنی ارزش مصرفی آن کالایی که دست به دست می‌شود، اهمیت پیدا می‌کند. و این، به‌نحوی محور اصلی بحث امروز ماست.

قبل از شروع بحث به نکته‌ای درباره‌ی گردش می‌پردازیم. اشاره به این نکته از این لحاظ لازم است، چراکه بحث ما امروز راجع به **حفظ - دوام - و ماندگاری** ارزش است. در گردش، این خاصیت هم وجود دارد که ارزش **حفظ** می‌شود، یعنی مادام که چیزهایی که در جابه‌جایی‌ها، دست به دست شدن‌ها، نابود و منهدم

نشده‌اند، یا به نقش دیگری اختصاص پیدا نکرده‌اند، ارزش‌شان حفظ می‌شود. کسی که کالایی را با پول خریداری می‌کند و آن کالا را به مصرف نمی‌رساند، بلکه آن را می‌فروشد و با پول معاوضه می‌کند، در این جابه‌جایی، مادامی که این ارزش مصرفی منهدم نشده، یا پول موجود در دست خریدار، هویت و ماهیت خود را تغییر نداده، این ارزش حفظ می‌شود. این **حفظ ارزش** در واقع یک **خاصیت اثباتی از نفی ارزش** است که ما در ادامه‌ی بحث تأمل کافی بر این نکته خواهیم داشت و می‌بینیم که حفظ‌شدن ارزش آن چیزی نیست که ما برای طرح و مستدل کردن مقوله‌ی سرمایه به آن احتیاج داریم.

ما در بحث گروندریسه به این جا رسیدیم که مارکس می‌گوید سرمایه یک چیز یا شیء نیست، بلکه یک رابطه است. گفتیم که این بحث، در «کار مزدی و سرمایه» و *کاپیتال* هم وجود دارد و وعده کردیم که این دو نمونه را با جایگاه و ویژگی تعریف و تبیینی که مارکس از مفهوم این رابطه در گروندریسه دارد مقایسه کنیم؛ طبیعی است که نه فقط در بحث امروز، بلکه به‌عنوان زمینه‌ی اصلی و دائمی در تمام مباحث «سرمایه».

پس قبل از توضیح این ویژگی‌ها و شروع بحث در گروندریسه، برمی‌گردیم به این دو نمونه. نمونه‌ی اول «کار مزدی و سرمایه»، ۱۰ سال قبل از گروندریسه و نمونه‌ی دوم جلد سوم *کاپیتال* حدوداً ۳ تا ۴ سال بعد از گروندریسه، حداقل بر اساس تاریخی که از دست‌نوشته‌ها در اختیار ماست.

در «کار مزدی و سرمایه» مارکس می‌گوید یک مرد سیاه‌پوست، یک انسان است. موجودی ست زنده در طبیعت. آن چه او را به برده تبدیل می‌کند، روابط اجتماعی معینی است. یعنی وقتی به انسانی سیاه‌پوست لفظ برده اطلاق می‌شود، و به انسانی سفیدپوست در شرایط معین اجتماعی/تاریخی — یعنی ارباب — در واقع یک جایگاه اجتماعی ویژه به آن انسان‌ها اطلاق شده است. این کلمه‌ی برده توصیفی برای خود آن انسان نیست، بلکه الصاق‌شدن، دوسیده‌شدن یا تبلور یافتن یک رابطه‌ی اجتماعی — و در این مورد معین — به یک انسان است. مارکس بلافاصله ادامه می‌دهد، و همین‌طور برای فهم بهتر موضوع یک **شیء** و **محصول** [کار انسان] را هم انتخاب می‌کند و می‌گوید ماشین پنبه‌ریسی، ماشینی ست برای رسیدن پنبه. فقط **رابطه‌ی اجتماعی معینی** باعث می‌شود که این شیء خاص، تبدیل به سرمایه شود. یعنی به این شیء، به جای اطلاق ماشین، صرفاً تحت شرایط معین اجتماعی، سرمایه گفته می‌شود. این سرمایه‌شدن در این جا عبارت از این است که یک رابطه‌ی اجتماعی معین، در یک شیء، تجسم-تبلور و پیکر پیدا می‌کند؛ و فقط تحت این شرایط، به آن شیء و محصول، **سرمایه** اطلاق می‌شود. و در ادامه می‌گوید یک ماشین

به همان اندازه کم‌تر سرمایه است یا اساساً سرمایه نیست که طلا، پول نیست. طلا صرفاً فلزی است که خواصی دارد که تحت رابطه‌ی اجتماعی معین و نقشی معین که در شرایطی معین به این فلز واگذار شده، موجب می‌شود که به آن پول بگوییم. موضوع این است که سرمایه، عبارت است از مجموعه‌ای از کالاها و اشیاء ساخته‌شده، ولی هر مجموعه‌ای از این اشیاء لزوماً سرمایه نیستند. ببینیم چه عاملی باعث می‌شود که به مجموعه‌ای از این کالاها، سرمایه بگوییم؟ تعریف مارکس: شیء از این طریق سرمایه می‌شود که به مثابه یک قدرت اجتماعی قائم به ذات، یعنی قدرت بخشی از جامعه از طریق مبادله با نیروی کار بی‌واسطه و زنده، خود را حفظ کند و افزایش دهد. به همین دلیل وجود طبقه‌ای که هیچ چیز بجز توانایی کار برای فروش و عرضه کردن ندارد، **پیش شرط ضروری** سرمایه است. به این ترتیب، این رابطه‌ی اجتماعی که در واقع در شیئی تبلور می‌یابد تا به آن سرمایه بگوییم، عبارت از این (۱) **جدایی**، این **قائم به ذات شدن** آن اشیاء است و (۲) در اختیار بخشی از جامعه قرار گرفتن آن‌هاست و (۳) رو در رو قرار گرفتن آن‌ها در برابر عنصر و **عامل نیروی کار**، که چیز دیگری به جز فروش نیروی کار خود ندارد.

مارکس دوباره تأکید می‌کند و می‌گوید: حاکمیت کار انباشته‌شده، سپری شده و شیئیت یافته بر کار بی‌واسطه و زنده است که این کار انباشت‌شده را نخست به سرمایه بدل می‌کند ... سرمایه عبارت از این کار انباشته‌شده نیست که به عنوان وسیله‌ای در خدمت کار زنده قرار گرفته، تا تولید صورت بگیرد، **برعکس**، سرمایه عبارتست از این که، کار زنده، وسیله‌ای در اختیار کار مرده، شیئیت یافته قرار می‌دهد، تا کار شیئیت یافته، خود را حفظ کند و افزایش دهد.

به این ترتیب این ویژگی‌هایی که مارکس در «کار مزدی و سرمایه» برای تعریف سرمایه به مثابه‌ی رابطه‌ی اجتماعی و الصاق آن به یک شیء یا به یک انسان، قائل می‌شود، یعنی (۱) **رابطه‌ی اجتماعی** در یک شیء تجلی پیدا می‌کند؛ (۲) سویه‌های این رابطه **استقلال** پیدا می‌کنند؛ (۳) این که سویه‌ی دیگر این رابطه، **کار زنده** است، باید توجه داشت که **هم‌چنان محورها و نکات اصلی** این تعریف، در دیگر مواردی که مارکس راجع به سرمایه صحبت می‌کند، حفظ می‌شود.

(در پرانتز بگوییم که وقتی ما **انسان** را در این الصاق تکرار می‌کنیم، به این خاطر است که نیروی کار انسان هم بعداً تبدیل به سرمایه می‌شود. سرمایه‌ی متغیر چیزی نیست جز نیروی کار انسان که از طریق سرمایه‌دار خریداری شده.)

تأکید مارکس نهایتاً در این جا [یعنی نکته‌ی مهم بعدی] ۴) بر سر **وارونگی** این رابطه است. یعنی اشیاء **نیستند** که، ابزاری در خدمت کار برای تولیدند، بلکه **برعکس**، کار زنده، وسیله و میانجی‌ای برای حفظ و افزایش یابی، در خدمت کار مرده و شیئیت یافته، است.

باید توجه داشت که در «کار مزدی و سرمایه» تأکید کم‌تری بر وجه ارزشی وجود دارد، هرچند واضح است که در بحث راجع به رابطه‌ی اجتماعی و سرمایه، منظور کماکان ارزش است؛ یعنی وجود وجهی در این شیء که وجه ارزش آن شیء است.

گفتیم همین عناصر اصلی تعریف، در جلد سوم *کاپیتال* هم حفظ می‌شود، اما تأکید و تکیه‌گاه بحث مقدار زیادی تغییر می‌کند. در سرمایه این تأکید جای خود را عوض می‌کند و وضوح بیش‌تری پیدا می‌کند. به این معنی که در واقع این روابط اجتماعی به صورت یک **خصلت تازه‌ی دیگری** برای شیء درمی‌آیند و این آن عاملی است که باعث تبدیل شدن این شیء به سرمایه می‌شود. ما در این جا و همین‌طور در *گروندریسه* هم، به وضوح، مسئله‌ی تاریخت مشخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را می‌بینیم. یعنی دائماً تأکید بر **مشخص بودن یک دوره‌ی اجتماعی ویژه** است. مارکس می‌گوید: «اما سرمایه چیز نیست، یک رابطه‌ی اجتماعی معین تولید است که به یک صورت‌بندی اجتماعی/تاریخی خاص تعلق دارد» (*کاپیتال* جلد ۳، فارسی، ص ۸۲۳). در ادامه، همان نکته در «کار مزدی و سرمایه»، این جا هم تکرار می‌شود: «یک شیء، یک وسیله‌ی تولیدی همان قدر به خودی خود سرمایه نیست، که طلا و نقره، پول نیستند» و باز تأکید می‌کند: «ما در این جا با عاملی از فرآیند تولید اجتماعی تاریخاً ایجادشده در شکل اجتماعی معینی و در وهله‌ی نخست با شکل بسیار اسرارآمیزی مواجه هستیم.» جمله‌ی تعیین‌کننده در این جا، این نکته است: «و صرفاً شکل یک چیز را به خود می‌گیرد و به این چیز، **خصلت اجتماعی خاصی می‌دهد**؛ آن چیز، همان چیزی است که ما دائماً به مثابه‌ی ارزش تعریف می‌کنیم: یعنی، **یک رابطه‌ی اجتماعی معین**، به یک هویت انتزاعی عینی برای یک شیء تبدیل می‌شود و ما به این **هویت انتزاعی عینی که در واقع تبلور کار مجرد است، ارزش می‌گوییم**. در این جا تأکید مارکس بر **الصاق جنبه‌ی هویت و عینیت دوم** به این شیء است، که در واقع باعث می‌شود که به این شیء، نه به مثابه‌ی یک شیء و محصول، بلکه به مثابه‌ی **سرمایه** نگاه کنیم. ما می‌بینیم که دقیقاً بحثی که بعداً به وضوح در *کاپیتال* درباره‌ی فتیسیسم و بت‌وارگی وجود دارد، در این جا تکرار می‌شود.

پس به‌طور خلاصه، در این مقایسه بین «کار مزدی و سرمایه» و کاپیتال جلد سوم، **عناصر اصلی** در تعریف سرمایه به‌مثابه‌ی رابطه‌ای اجتماعی، در هر دو منبع مشترک است، اما لحن و تأکید بر هر کدام از این عناصر، به‌نحوی متفاوت گذاشته‌شده است. در نقل قول‌هایی که به‌طور نمونه‌وار ذکر کردیم، دیدیم که در «کار مزدی و سرمایه»، تأکید بیش‌تر بر امر **وارونگی** این رابطه است، و در جلد سوم سرمایه و در سراسر کاپیتال به‌طور کلی، تأکید بر **هویت** محصول کار در یک **دوره‌ی اجتماعی معین** به‌مثابه‌ی ارزش است.

ما در **گروندریسه**، در واقع با حضور **هر دو تأکید** بر عناصر اصلی در تعریف سرمایه مواجه هستیم، اما با این امکان و موقعیت که — یعنی امکان حضور در اتاق فکر مارکس — به وجهی تفصیلی‌تر با این دو جنبه روبه‌رو هستیم و عنصر یاری‌دهنده در این‌جا برای فهم بهتر این دو جنبه، وارد کردن مشخصه‌ی دیگری، یعنی مقوله‌ی **فرآیند** است. مارکس در ص ۱۹۰/۱۹۱ می‌گوید: عده‌ای سرمایه را به‌مثابه‌ی یک چیز می‌فهمند و نه یک رابطه. بعد به توضیح نظر خود و تعریف سرمایه می‌پردازد و **سه نکته**، در این تعریف ذکر می‌کند. ما در بحث امروز جا به جا به این سه نکته برمی‌گردیم و بر ویژگی‌های **گروندریسه** تأکید می‌کنیم. **یکی**) این که می‌گوید برای تعریف سرمایه، خود سرمایه پیش‌فرض گرفته می‌شود؛ — توضیح مارکس در این‌جا، برای استدلال این نکته، کمک چندانی نمی‌کند، هرچند دلیل اصلی در همین نکته نهفته است — و می‌گوید: «زیرا سود عبارتست از رابطه‌ی معین سود با خود سرمایه» (ص ۱۹۱)، یعنی در سود، خود سرمایه، پیش‌فرض گرفته می‌شود. **دوم**)، سرمایه یک رابطه‌ی ساده نیست، بلکه یک فرآیند است. و **سوم**) سرمایه باید در همه‌ی لحظات و وجوه وجودی (moment) خود، همیشه سرمایه باقی بماند. یعنی در طول این فرآیند، علی‌رغم دگردیسی‌ها، **تعیین‌های شکلی گوناگون**، کماکان سرمایه باقی می‌ماند. این، سه نکته‌ای است که مارکس عجالتاً برای ورود به مبحث سرمایه عنوان می‌کند.

پس در **گروندریسه** تأکید مارکس هم بر **[اول]** **وارونگی** است، و هم بر سرمایه، به‌مثابه‌ی **[دوم]** **مجموعه‌ای از ارزش‌ها** — سرمایه، به این دلیل، یک رابطه‌ی اجتماعی است، چراکه **تبلور ارزش** است — و، **سومین** نکته و مهم‌تر، این که سرمایه یک **فرآیند** است و این فرآیند چیزی نیست جز فرآیند ارزش‌آفرینی و ارزش‌افزایی.

برای ورود به روند استدلال مارکس، باید ببینیم که منظور او از این که سرمایه، خود را پیش‌فرض می‌گیرد، چیست؟ و چرا سود را ناشی از رابطه‌ی سرمایه با سرمایه می‌داند؟

مارکس می‌گوید ما برای استدلال در مقوله‌ی سرمایه، نمی‌توانیم از کار شروع کنیم، بلکه باید از ارزش شروع کنیم. [در تمامی مباحث فراوانی که از روش مارکس تاکنون موجود است، این نکته، به تفصیل مستدل شده که چرا او در استدلال سرمایه، از ارزش شروع می‌کند.] دلیل مارکس در این‌جا این است: می‌گوید چرا که اگر بخواهیم از کار شروع کنیم، از یک **انتزاع عام** شروع کرده‌ایم. در جلسه‌ی پیش گفتیم که یک انتزاع عام با یک بُعد تاریخی، مانعی است در برابر دستیابی به آن امتیازی که ما به‌مثابه‌ی تشخیصی به‌لحاظ روش‌شناختی به آن نیاز داریم. مارکس می‌گوید مثل این است که با شروع از طبیعت به توضیح ماشین بخار یا کارخانه برسیم، یا این که نژادهای گوناگون را مبنایی برای توضیح بانک‌دار بدانیم. نکته‌ی مهم، این است که این سؤال وجود دارد که اگر ارزش هم یک امر فراتاریخی است، در آن صورت، فرقی بین کار و ارزش نیست. اما درک فراتاریخی از ارزش به چه معناست؟ یعنی محصول کار، همواره در تمامی مراحل تاریخی واجد ارزش، و همیشه تبلور ارزش بوده است. درحالی که می‌دانیم که مارکس درک و منظور ویژه‌ی دیگری از مقوله‌ی ارزش — از این کلمه و واژه‌ی به‌اصطلاح آشنای ارزش — دارد و این درک ویژه، از آن انتزاع عام ناشی نشده، بلکه مقوله‌ای ویژه و تازه است؛ پس او نمی‌تواند ارزش را یک امر فراتاریخی بداند.

این نکته از دو زاویه مهم است، به این خاطر که اولاً این ارزش، انتزاعی از مفهوم نیست؛ یعنی ما صرفاً مفهوم کار را در نظر بگیریم و از تمام خصوصیات کار انتزاع کنیم و به این ترتیب نوع مشخص و شیوه‌ی مشخص کار دیگر اهمیتی نداشته باشد و آن را به تمامی ابعاد و دامنه‌ی طولانی تاریخی تعمیم بدهیم. البته متأسفانه نباید ناگفته گذاشت که موارد و نشانه‌های غیرقابل انکاری در آثار خود مارکس وجود دارد که موجب نسبت‌دادن درک فراتاریخی به او می‌شوند. به عنوان نمونه حتی در *کاپیتال* هم مارکس در بحث راجع به کار مجرد بر این نکته تأکید می‌کند و کار را فقط به‌مثابه‌ی فعالیتی از اعضای بدن — فعالیت مغز، عضله و مصرف مقداری انرژی تعریف می‌کند، فارغ از این که این کار چگونه و تحت چه شرایط اجتماعی معین و در چه رابطه‌ای مصرف می‌شود. در نتیجه و متأسفانه از طریق چنین استدلالی، کار مجرد، تحت این‌گونه تعاریفی فهمیده شده است. پس چنین نگاهی می‌تواند به نحو مشروعی مبنا و پایه‌ی یک استدلال در واقع فراتاریخی از مفهوم ارزش باشد که حتی باعث شد نظر افراد دانشمندی از جمله انگلس را هم به سمت این گرایش، یعنی درک فراتاریخی رقم بزند. پس باید در نظر داشت که بحث ما در این‌جا اساساً بر سر بی‌دانشی نیست، بلکه بر سر دریافت، تعبیر و تفسیر دیگری از مارکس است.

در این جا و در **تمام مواردی** که بحث درباره‌ی مشخص بودن تولید سرمایه‌داری است، اگر منظور مارکس را از ارزش فقط همان بُعد فراتاریخی — یعنی ارزش صرفاً ماحصل کار است — بفهمیم، پس باید سؤال کرد چرا مارکس می‌گوید از کار شروع نمی‌کنیم؟ به همین دلیل هم او می‌توانست به راحتی بگوید از ارزش هم شروع نمی‌کنیم؛ چراکه این دو، **بنا به درک فراتاریخی** از ارزش، هم‌زاد و همراه‌اند. پس به این ترتیب وقتی نقطه‌ی آغاز را ارزش قرار می‌دهد، ما اجازه داریم بنا به همه‌ی شواهد، بگوییم منظور او، آغاز از مقوله‌ی تازه‌ی ارزش است. چراکه همان‌طور که به لحاظ روش‌شناختی در بحث جلسه‌ی قبلی دیدیم مارکس به ما توضیح می‌دهد که **تعیین شکلی** یعنی چه؛ **محتوا** می‌تواند دامنه‌ی تاریخی و یا دامنه‌ی مفهومی طولانی‌تر و وسیع‌تری داشته باشد، اما در بحث راجع به تعیین شکلی، از تعیینی صحبت می‌کنیم که به آن، **وجه تمایزی** اعطا می‌کند و در این زمینه، یک وجه تمایز اجتماعاً و تاریخاً **معین**. پس به این ترتیب نقطه‌ی شروع برای وارد شدن به مبحث سرمایه، ارزش است — ارزش به این معنایی که توضیح داده شد.

ناب‌ترین شکل و ناب‌ترین تبلور این ارزش — بنا به بحثی که در مبحث پول داشتیم، پول در تعیین سوم خود یعنی — **پول به‌مثابه‌ی پول** است و پول در این تعیین سوم [به‌مثابه‌ی هم‌ارز عام، به‌مثابه‌ی معادل عام، به‌مثابه‌ی پول] خود، می‌تواند نقش‌ها و کارکردهای متفاوتی داشته باشد.

قبل از ادامه‌ی بحث، دو معترضه. **الف)** کل بحث در این چند صفحه (۲۰۴-۱۹۱)، کمی دشوار و تا حدودی پیچیده است و متن ساده‌ای نیست. اما در لابلای این متن پیچیده، یک‌سری حلقه‌های استدلالی، برای طرح کردن، پروراندن و ارائه کردن [entwicken/develop] مقوله‌ی سرمایه وجود دارد. یعنی چگونه باید از لابلای این متن، هم‌زمان با استخراج طرح مقدمات منطقی، مقدمات تاریخی و نکات مربوط به روش استدلالی و غیره، سعی کنیم این حلقه‌های متفاوت استدلالی را دنبال کنیم، تا بتوانیم مقوله‌ی سرمایه را طرح کنیم. **ب)** گفته می‌شود که در بسیاری موارد، زبان این متن به اصطلاح هگلی است، یا درک و برداشت مارکس هگلی است؛ به‌عنوان نمونه وقتی گفته می‌شود سرمایه باید ذات خود را در همه‌ی لحظات فرآیند حفظ کند، همواره در این وجوه وجودی، این moment ها، همیشه سرمایه باقی بمانند، می‌توان به راحتی این اظهار را درکی هگلی از رابطه‌ی پروسه عنوان کرد؛ یعنی پدیده‌ای در جریان حرکت، همیشه همه‌ی لحظه‌های خودش است. وارد این بحث نمی‌شویم، فقط خواستم متذکر شوم که در این جا مشروعیتی برای نسبت دادن چنین درکی به مارکس، وجود دارد. اما دریافت من این است که، **امر نیاز برای درک و فهم مارکس**، پای دستگاه‌های به اصطلاح فلسفی‌ای را — اعم از این که این دستگاه، هستی‌شناختی، یا

روش‌شناختی، یا معرفت‌شناختی باشد — به میان آورده است و این کار، منجر به اطلاق از جمله، روش و مُتد هگلی یا دیالکتیکی هگلی به او شده است، درحالی‌که به نظر من این رویکرد و نیاز به یک دستگاه فلسفی برای فهم مارکس، مانعی جدی در برابر دریافت درست از دستگاه شناختی یا گفتمان خودِ مارکس شده است و باعث نادیده‌گرفتنِ عناصری از گفتمان مارکسی در این جا و دیگر آثار او شده است. در نتیجه اگر تفسیرهایی در مراجعه به همین متون وجود دارد که به مارکس روش هگلی نسبت داده می‌شود، به دلایلی که گفته شد می‌تواند مشروعیت داشته باشد و همان‌طور که گفتم بحث بر سر دانش محدود کسانی نیست که درکی هگلی به مارکس نسبت می‌دهند.

برمی‌گردیم به بحث اصلی. از این جا به بعد دائماً با رابطه‌ی بین پول، گردش و بعد استنتاج سرمایه سروکار خواهیم داشت. یعنی، (۱) زمانی که پول وارد گردش می‌شود، چه مشکلاتی وجود دارد و (۲) برای این که پول تبدیل به سرمایه شود، چه موانعی بر سر راهش وجود دارد، و (۳) این پول باید چه مشخصاتی داشته باشد تا بتواند سرمایه شود.

پول برای این که سرمایه باشد، باید نوعی جاودانگی بیابد، باید بتواند خود را حفظ کند، نباید از بین برود، نباید ناپدید شود؛ یعنی برای این که پول باقی بماند، ناچار است خود را از مراحل دگردیسی دور نگه‌دارد، چون به مجردی که وارد این مراحل شود، دیگر پول نیست. پس لازمه‌ی ماندن پول در جایگاه خود به‌مثابه‌ی پول، این است که وارد گردش ساده نشود. اما باقی‌ماندن پول در این جایگاه به‌مثابه‌ی و در مقام پول، هرچند ممکن است که در همان شکلی که هست، حفظ شود، اما مانع از افزایش پول می‌شود. بدیهی است که وقتی پول بیرون از گردش قرار گرفت، چه در مبلغ اسمی و چه مبلغ واقعی خود، همان چیزی که بود، باقی می‌ماند. پس برای حفظ و افزایش خود، ناگزیر است وارد مبادله شود، اما در این تعیین سوم خود، به مجرد ورود به مبادله/گردش، مقام خود را به‌مثابه‌ی پول از دست می‌دهد و به دو تعیین قبلی خود تقلیل می‌یابد — یا به‌مثابه‌ی اندازه‌گیر ارزش کالاها عمل می‌کند؛ یعنی اشیاء در ازای چه مبلغی می‌توانند با یک‌دیگر مبادله شوند، و یا این که به وسیله‌ی گردش تبدیل می‌شود.

تکرار می‌کنیم: به این ترتیب نقطه‌ی عزیمت بحث، همان‌طور که گفتیم این است که پول برای پای‌بندیِ خصلت ماندگاری، حفظ خود و بیش‌ترشدن، باید چه قدم‌هایی بردارد و با چه موانعی روبه‌روست و راه‌حل این مشکل چیست؟ مارکس می‌گوید این مسئله که ما از پول که در شکل سرمایه وارد گردش می‌شود، شروع می‌کنیم، امکانی برای این توهم و خطا ایجاد می‌کند که شکل پدیداری سرمایه با

خود سرمایه یکی گرفته شود؛ یعنی به نظر می‌آید که ما به جای سرمایه، از پول آغاز کرده‌ایم و به این ترتیب به روش استدلالی غلطی دست زده‌ایم، درحالی که، اتفاقاً روش استنتاج ما این مسئله را تأیید می‌کند. بینیم چرا این حرف را می‌زند؟ به خاطر این که فرآیند حرکت و روند استدلالی ما از پول، نه به مثابه‌ی وسیله‌ی گردش، نه ابتدا به ساکن، نه به مثابه‌ی موجودی قائم به خود، بلکه استنتاج پول از ارزش بود. و به این ترتیب این استقلال یافتن و تبدیل شدن پول به مثابه‌ی معادل عام، در واقع فرآیندی است که از ارزش به دست می‌آید. ما در این جا **شکل پدیداری سرمایه** را که به صورت پول است، مستدل کرده‌ایم. ما نشان دادیم که چرا و چطور سرمایه خود را در شکل پول ظاهر می‌کند، یا اولین جلوه‌ی ظهور، اولین شکل پدیدار شدن سرمایه، پول است. در استدلال و استنتاج پول از ارزش نشان داده می‌شود چرا سرمایه **باید** به این شیوه، در وهله‌ی اول در شکل پول جلوه کند. مارکس می‌گوید برای سرمایه‌شدن پول، **سه** شرط لازم است. «در ارزشی که منتج از گردش است، متعین شود و به آن اجازه‌ی تعیین بدهد» (ص ۱۹۲). تمام قدم‌های استدلالی مارکس درباره‌ی نقش و جایگاه پول در گردش، این است که بگوید چطور باید این **جابه‌جایی** به گونه‌ای صورت بگیرد، و آن **هویت** لازم برای پول چیست تا این **ماندگاری** حفظ شود. پس، **اول** زمانی که پول از گردش خارج شد، باز هم باید در چیزی تبلور و هویت و دگرذیسی یافته باشد که آن چیز باز هم در واقع خود یک ارزش است — یا آن طور که در گروندریسه می‌گوید — یا یک ارزش مبادله است. یعنی آن چیز، چیزی است که قرار است مصرف شود، اما قرار نیست در مصرف شدن خود نابود و منهدم شود. همه‌ی بحث بر سر این موضوع است: چه روند و چه پویایی برای این اتفاق لازم است. به همین خاطر ویژگی **دوم** این است که پول در این روند از بین نرود؛ و **سوم** به مثابه‌ی ناپدید شدن پول نباشد، بلکه به مثابه‌ی استوار شدن آن، یا به عبارت دیگر تثبیت خود در چیزی باشد و آن چیز، ارزش و ارزش مبادله است که بعداً می‌تواند مصرف شود، ولی این مصرف شدن، مصرف شدنی نیست که منجر به ناپدید شدن و انهدام آن شود. در این جا یکی از نکاتی که در توضیح سرمایه آغاز کرده بودیم، به وضوح می‌بینیم: یعنی این **سه** **شرط**، توضیح همان نکته‌ایست که مارکس درباره‌ی یکی از مشخصه‌های سرمایه گفته بود که در طی تمامی این فرآیند، سرمایه آن چیزی که هست، باقی می‌ماند و خود را حفظ می‌کند.

در **گردش ساده** این حالت ممکن نیست. مارکس برای گردش ساده ابتدا چهار حالت فرض گرفته و در ادامه‌ی بحث این چهار حالت را به دو حالت تقلیل داده، به عبارتی می‌توان گفت که آن چهار حالت چیزی بجز این دو حالت نیستند. ما از این حالت‌ها فقط اشاره‌وار می‌گذریم. ۱) جابه‌جایی کالاها با یکدیگر به وساطت پول. در این جا هدف از مبادله، ارزش مصرفی کالا و ارضاء نیاز است. و مصرف کالا، موجب

منهدم‌شدن آن کالا می‌شود؛ ۲) حالت پول-کالا، که همان حالت اول است، فقط در شکل صریح‌تر آن. یعنی در این‌جا وساطتی صورت نمی‌گیرد و یک مرحله از حالت قبلی انجام شده. پول با کالای مورد نیاز مبادله می‌شود؛ ۳) حالت کالا-پول است که مارکس به آن حالت موهوم می‌گوید، چراکه انگار پول سر جای خود باقی می‌ماند، اما هدف گردش یا مبادله‌ی ساده، نگه‌داشتن پول نیست، بلکه به‌دست آوردن پول برای خرید کالا، برای ارضاء نیاز است؛ و ۴) حالت پول-پول است که می‌گوید شکل خاصی از مورد سوم است، اما دقیقاً توضیح روشنی در این‌باره ارائه نمی‌کند. این‌که آیا منظور مبادله‌ی طلا با پول، یا مبادله‌ی ارزها با یک‌دیگر است، روشن نیست. مهم این است که در این مبادله هم‌ارزها و برابرها با هم مبادله می‌شوند و چیزی اضافه نمی‌شود. در این‌جا صرفاً تأکید مارکس برای ما از این جنبه اهمیت دارد که در هر سه حالت اول، پول در آن مقام که قصد حفظ و ماندگاری خود را داشت، همواره از شکل پولی به شکل کالایی تبدیل می‌شد و به این دلیل ناپدید می‌شد. و در حالت چهارم که پول با پول مبادله می‌شود، خودِ نفسِ ناپدیدشدن هم ناپدید می‌شود، یعنی شکلی از ابهام و رازآمیزی بیش‌تر در ارتباط با پول.

مارکس می‌گوید البته این چهار حالت در گردش ساده را می‌توان به دو حالت (۱) پول-کالا و (۲) کالا-پول خلاصه کرد، چرا که در حالت اول **تعین محتوایی** خود را از دست می‌دهد، یعنی مصرف می‌شود — منظور از مصرف، مصرف نهایی است، یعنی منهدم‌شدنی که هیچ نتیجه و **بازدهی سرمایه‌دارانه** ندارد؛ و در حالت دوم **تعین شکلی** خود، یعنی شکل معادل عام خود را از دست می‌دهد. (ص ۱۹۳-۱۹۲).

مارکس می‌گوید ضرورت پول برای این‌که بتواند شکلی از سرمایه باشد این‌ست که باید هر دو وجه وجودی خود، یعنی وجه **کالابودن** و وجه **پول‌بودن** خود را **حفظ** کند. و این وضعیت، یعنی داشتن و حفظ هم‌زمان هر دو وجه، ماهیت و هویت — حتی در حین دگرذیسی شکلی خود در مبادله — صرفاً در یک **فرآیند** امکان‌پذیر است. [این‌جا، بازهم تکرار امر فرآیند است که باید به‌مثابه‌ی تعریفی در سرمایه در نظر گرفته شود.] «جاودانگی‌ای که پول، با اتخاذ موضعی منفی در قبال گردش، با پرهیز از آن، در تکاپوی دستیابی به آن است، نصیب سرمایه می‌شود، زیرا فقط از آن رو سرمایه باقی می‌ماند که گردش را قربانی می‌کند. سرمایه به‌مثابه‌ی ارزش مبادله‌ای که هم مشروط به گردش است و هم پیش‌شرط آن است و در آن است که پایدار می‌ماند، صرفاً لحظه‌ای متصور از هر دو وجه گنجدیده در گردش ساده نیست، بلکه به تناوب گاه در شکل این است و گاه در شکل آن است.» (ص ۱۹۳)

ادامه‌ی بحث بر سر پیدا کردن آن حلقه‌های استدلالی‌ای است که پول را به‌مثابه‌ی مفهوم سرمایه عرضه می‌کند و یافتن ملزومات چنین تبدیلی.

به این ترتیب در گردش ساده ما با یک معضل مواجه هستیم: هدف **باقی ماندن و افزایش یافتن**، تأمین نمی‌شود، چراکه آن چیز مصرف می‌شود. **معضل** این است: (۱) ما به مبادله نیاز داریم پس مبادله پیش شرط است، یعنی برای ماندگاری، نمی‌توانیم از مبادله صرف‌نظر کنیم و بیرون از مبادله باقی بمانیم. (۲) از طرفی نمی‌توان از مصرف‌شدن پرهیز کرد، اما اگر قرار باشد مبادله‌ی پول با کالا، روندی دائمی باشد و هدف دیگری را دنبال نکند، ارزش مصرفی‌اش از بین می‌رود و نابود می‌شود و کمکی به ماندگاری و افزایشش نمی‌کند.

مارکس می‌گوید **ویژگی پول** برای این که سرمایه باشد، **گاهی** پول است، گاهی کالا است، اما آن **عواملی** که باعث سرمایه‌بودن پول است، این قالب‌پذیری در این یا آن شکل نیست — چراکه این قالب‌پذیری در گردش ساده هم اتفاق می‌افتد — بلکه **اول** **نفس جابه‌جایی بین این دو تعین** است؛ یعنی این حرکت و فرآیندی که دائماً در جریان است؛ این جابه‌جایی، **ضمن حرکت و حفظ کردن خود**، این، آن چیز است که به آن سرمایه می‌گوییم. به همین دلیل **خصلت دوم** این است که وقتی پول به کالا تبدیل شد، به کالایی **خاص** تبدیل می‌شود، اما نه به یک کالای **معین**، بلکه به **مجموعه‌ای از کالاهای خاص**. گفتیم پول برای این که به سرمایه تبدیل شود، باید بتواند به عناصر تولید تبدیل شود؛ برای این کار باید به کالاهای مختلفی تبدیل شود؛ هر کدام از این کالاها، طبیعتاً کالاهای خاص‌اند؛ اما آن چیزی که سرمایه را در واقع تعریف می‌کند، عبارتست از آن **عامیتی** که از کالاهای خاص ترکیب شده است. این دو ویژگی، ویژگی‌هایی هستند که **ضرورتی وجودی** دارند، تا بتوان از سرمایه نام برد.

مارکس در این جا قدم بعدی را به طرف جایی که می‌خواهد برود، برمی‌دارد؛ و می‌گوید **سوم** تبدیل شدن به کالاهای مختلف، ضمن این که به محتوای این کالاها بی‌اعتناست، ناگزیر است به محتوای یکی از این کالاهای معین بی‌اعتنا نباشد. که همان طور که قبلاً هم گفتیم آن کالای نیروی کار است که با برداشتن قدم به قدم این حلقه‌های استدلالی به آن می‌رسیم.

پس نتیجه‌ای که از آن سه نکته‌ی گفته‌شده در تعریف سرمایه می‌گیریم، این است که **سرمایه را در مفهوم فرآیند** در عین حرکت بودن، نفس جابه‌جایی بودن و دگردیسی بودن تعریف کردیم. (ص ۱۹۴)

این جا، ما به مرحله‌ای رسیدیم که ناگزیریم به توضیح یا ترجمه‌ی تفصیلی مفهومی بپردازیم که **گره خورده** به **مقوله‌ی سرمایه** است و آن فعل «verwerten» در زبان آلمانی و در انگلیسی «valorisation» است. این فعل، در فارسی عمدتاً به ارزش‌زایی یا ارزش‌افزایی ترجمه شده، من آن را به ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی ترجمه کردم، که البته برای من بدیهی بود که این هم کافی نیست. [ولی از آن جایی که این فعل، هم می‌بایستی صرف می‌شد، هم در حالات مختلف به انواع و اقسام صفات و غیره می‌چسبید، از ترجمه‌ی طولانی‌تر و ردیف‌کردن چندین فعل که در زبان فارسی دشوارتر هم می‌شود، صرف‌نظر کردم.] از نظر من ترجمه‌ی بهتری از این فعل، «**ارزش‌یابی - ارزش‌مانی - ارزش‌افزایی**» است؛ یعنی هم ارزش پیدا کند - هم ارزش باقی بماند - و هم ارزشی افزوده شود، **اما هر سه در یک کنش**. کلمه‌ی «Wert» در آلمانی و در انگلیسی «value»، به معنی ارزش است که، چه در حوزه‌ی ادبیات رایج و محاوره‌ای و چه در همه‌ی حوزه‌های دیگر هم از این اسم استفاده می‌شود.

باید دقت کرد که منظور مارکس از این فعل «verwerten»، **هم‌زمانی هر سه کنش یا اقدام با هم** است. گه‌گاهی هم در بحث راجع به سرمایه از ارزش خودافزا استفاده شده. همه‌ی این عبارات درست است چراکه تلاشی برای بیان مفهوم سرمایه است. امیدوارم روشن باشد که ما در حال جواب‌دادن به این معضل هستیم که یک ارزش، که هستی موجود خود را یا در شکل پول، یا در شکل کالا جلوه/بروز می‌دهد، چگونه می‌تواند به این حالت «**ارزش‌یابی - ارزش‌مانی - ارزش‌افزایی**» تبدیل شود؟ یا چطور می‌تواند «verwertet» بشود [فعل در این جا صرف شد]. اگر **شرایطی** فراهم بیاید که بتواند این **سه اقدام را در یک حرکت واحد** انجام دهد، **آن وقت آن شیء، سرمایه شده**.

برای ملموس‌شدن بهتر هم‌زمانی این سه کنش، مایلم در این جا مثالی بیاورم که احتمالاً کمکی برای تجسم مفهومی از این فعل است، چراکه ما از این به بعد دائماً در تمامی مبحث سرمایه با آن مواجهیم. [تذکر: البته استفاده از هر تمثیلی برای ملموس کردن مقولات نقد اقتصاد سیاسی با خطر اشتباه کردن مواجه است، یعنی یا همه‌ی جوانب را در نظر نگیرد، یا تصویر غلطی در ذهن ایجاد کند، یا ناخواسته به نتایج غلطی منجر شود، با این وجود من این مثال را می‌آورم. اگرچه این تمثیل به این شیوه، شاید به ذهن افراد دیگری هم رسیده و از آن استفاده شده باشد.] و آن مقایسه‌ی مفهوم سرمایه‌شدن یک ارزش با مفهوم گلوله برفی است - منظور در این جا از بوجود آمدن بهمین در شکل جمع‌شدن بخشی از برف که تبدیل به یک گلوله می‌شود و در حرکت خود، دائماً حجم بزرگ‌تر و وزن بیش‌تری پیدا می‌کند - در این تمثیل چند نکته وجود دارد که مفهوم «verwerten» در آن گنجد است. **یکی** این که ما به پدیده‌ی برف یا یک

مقدار برف به خودی خود، بهمن یا گلوله‌ی برفی نمی‌گوییم، بلکه برای اطلاق بهمن یا گلوله به برف، به عناصر دیگری هم نیاز است. عنصر **دوم**) اینست که از آنجایی که این برف حرکت می‌کند، یک جریان یا یک فرآیند است. و عامل **سوم**) این که در اثر این حرکت دائماً اضافه و بزرگ‌تر می‌شود و همه‌ی این سه لحظه را با خود به همراه دارد. اگر یک قطعه برف را تحت شرایط برف باقی‌ماندن - حرکت کردن - بزرگ‌شدن در نظر بگیریم، می‌تواند تمثیلی برای این که چگونه ارزش می‌تواند سرمایه باشد یا تحت چه شرایطی به ارزش، سرمایه می‌گوییم.

نکته‌ی تعیین‌کننده و جاذب در این تمثیل این است که در واقع برای این پدیده‌ی برف، شرط دیگری هم لازم است و آن حرکت کردن روی برف است؛ یعنی زمینه‌ی وجودی و ضروری تحقق این سه شرط، در وهله‌ی نهایی این است که این پدیده روی برف حرکت کند. یا شرایطی که برای حفظ خود لازم دارد، وجود آن موقعیت و شرایط اجتماعی‌ای است که این وضعیت را ممکن می‌کند. این گلوله‌ی برفی مادامی که حرکت می‌کند اسمش را پدیده‌ی «verwerten» شدن، پدیده‌ی سرمایه‌شدن می‌گذاریم، اما اگر برف تمام شود و به زمین خشک، خیس یا ناهمواری برسد، این وضعیت/امکان/شرایط را از دست می‌دهد. فایده‌ی این پدیده برای ما این است که در واقع فقط زمانی که شرایط اجتماعی و تاریخی معینی فراهم باشند، ما می‌توانیم به این وضعیت/شرایط، گلوله‌ی برفی بگوئیم یا تمثیلی برای «verwerten»، در نظر بگیریم. در این تمثیل ما آن سه عنصر «**ارزش‌یابی - ارزش‌مانی - ارزش‌افزایی**» در تعریف سرمایه را می‌بینیم: **(۱) حرکت** در این تمثیل هست، یعنی یک فرآیند است. **(۲)** در همه‌ی مراحل، کماکان خودش، یعنی برف باقی می‌ماند، هرچند بزرگ‌تر می‌شود و **(۳)** دائماً در حال اضافه‌شدن است.

سؤال می‌کنم: ما چه زمانی می‌توانیم روند سرمایه‌شدن و سرمایه‌داری بودن را تمام کنیم؟ زمانی که در این تمثیل، فرش زیر پای این گلوله یا بهمن، دیگر برفی موجود نباشد. یا به عبارت دیگر، اگر ما آن شرایط اجتماعی و تاریخی را، که امکان وجود و امکان تحقق یافتن سرمایه و شروط وجودی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند، از بین ببریم؛ در این صورت این پدیده‌ی بهمن یا گلوله‌برفی/سرمایه نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد.

برمی‌گردیم به ادامه‌ی بحث. گفتیم که پول به‌مثابه‌ی تعیین سوم خود، پول به‌مثابه‌ی پول، وارد گردش می‌شود، آن‌جا بلافاصله این تعیین را از دست می‌دهد و به دو تعیین دیگر خود - سنجه‌ی ارزش بودن و وسیله‌ی گردش بودن - تبدیل می‌شود، ولی وقتی دوباره از گردش به بیرون پرتاب می‌شود، می‌تواند دوباره به همان تعیین سوم خود بازگردد. در نتیجه این سؤال پیش می‌آید که فرق پول با سرمایه از این زاویه که

پول، هم‌ارز عام است، چیست؟ چون وقتی می‌گوییم پول هم‌ارز عام است، می‌دانیم که پول هم این حالت دگرذیسی‌پذیری را دارد و می‌تواند بلافاصله به همه‌ی کالاها تبدیل شود.

ما گفتیم یکی از حالاتی که درباره‌ی شرط سرمایه‌بودن در نظر می‌گیریم، این است که یک کالای خاص نباشد، اما مجموعه‌ی عامیتی از کالاهای خاص باشد و این باز شباهتی ایجاد می‌کند با پول به‌مثابه‌ی سرمایه، و پول و شخصیتش به‌مثابه‌ی پول یا هم‌ارز عام.

پس ببینیم پول در مقام هم‌ارز عام، با سرمایه چه فرقی دارد؟ مارکس از سه فرق نام می‌برد و بین فرق دوم و سوم، دو معترضه طرح می‌کند. (ص ۱۹۵-۱۹۴)

به‌طور خلاصه. گفتیم مسئله این‌جاست: پول برای این که مشخصات و ضرورت‌های سرمایه‌بودن خود را حفظ کند، وارد گردش شده، یا ارزش‌ها را اندازه گرفته و یا باعث جابه‌جایی اشیاء شده، درحالی که هدف، ماندگاری و حفظ و افزایش خود است. **اولین** فرق سرمایه در قالب پول، با پول به‌مثابه‌ی پول در این است که آن جایگاهی که ارزش اختیار می‌کند در شکل عینی خود موجود است: یعنی کالایی که با پول مواجه شده، در واقع شکل عینی پول است، برای این که بتواند بعداً دوباره وارد پروسه‌ی دیگری شود. و منظور از شکل عینی این است که می‌تواند کارمایه، یا دست‌مایه‌ی کار واقع شود. [این نکته‌ایست که باید به آن برسیم] شکل عینی یعنی چیزی که هم مادیت ارزش مصرفی خود را حفظ کرده، و هم تعین شکلی خود را حفظ کرده؛ دارای ارزشی است که این ارزش می‌تواند بعداً به جای دیگری **منتقل** شود — منظور جابه‌جایی نیست بلکه منتقل شدن است — در فرق **دوم** مارکس می‌گوید منشاء آن گردش است و بنابراین گردش را هم پیش‌فرض می‌گیرد؛ منظور اینست که ما ابتدا به ساکن، یک پروسه نداریم که از «الف» شروع شود و به «ب» برسد و تمام شود، بلکه ما **چرخه‌ای** داریم که دائماً تکرار می‌شود؛ در واقع باهم‌دیدن پروسه‌ی تولید و بازتولید. وقتی به یک شیء، یا محصول نگاه می‌کنیم، اگر قرار باشد که این مقدمه‌ای برای این باشد که به سرمایه تبدیل شود، این محصول از جایی آمده، ولی این‌جا مستقیماً و بلاواسطه تولید نیست، بلکه وارد پروسه‌ی تحقق ارزش، پروسه‌ی گردش شده؛ در واقع منشاء آن، یعنی از جایی که آمده، گردش است، ضمن این که ممکن است — نه در این تعین شکلی، یا تعین فیزیکی، ولی — بعداً دوباره وارد گردش شود. در نتیجه گفتیم فرق این شیء (که حالا می‌توانیم به آن سرمایه بگوییم) با پول به‌عنوان معادل عام این است: **۱-** در شکل عینی موجود است؛ [شکل عینی را در چند سطر بالا توضیح دادیم] **۲-** منشاء

آن گردش است و گردش را هم پیش فرض می‌گیرد. برای طرح فرق سوم، مارکس ابتدا برای ادامه‌ی استدلال دو معترضه طرح می‌کند، تا بگوید نتیجه‌ی گردش چیست. (ص ۱۹۴).

معترضه‌ی اول (ص ۱۹۴): نتیجه‌ی گردش ساده یک نتیجه‌ی سلبی است: یعنی ازدست‌رفتن آن تعیین‌هایی که لازم است تا بتواند پول به سرمایه تبدیل شود. یکی از این وجوه سلبی یا نفی‌ها، یک نفی ساده، بسیط یا بلاواسطه است؛ در واقع شیء، در اثر مبادله با پول، موجودیت فیزیکی خود را از دست می‌دهد — یعنی به مصرف نهایی می‌رسد: خورده، پوشیده، پاره، سوخته و ... می‌شود — و وارد پروسه‌ی جدیدی نمی‌شود.

(همین‌جا پرانتزی باز می‌کنم که البته به هیچ‌وجه قصد واردشدن به این مبحث را ندارم. این بحث همواره، حتی در زمان مارکس هم وجود داشته: که بالاخره هر مصرفی تولید است. مارکس تاحدی به این نوع اظهارات مانند فکاهی نگاه می‌کند و در جایی می‌گوید پس دزدی هم باعث تولید قانون یا علم حقوق می‌شود ...)

بهرحال وقتی ما می‌گوییم چیزی به مصرف می‌رسد، منهدم می‌شود، منظور واردشدن به این‌گونه مباحثی مانند تولید انرژی از طریق خوردن غذا، صورت‌پذیری تبدیل است و غیره، نیست. چرا؟ به‌خاطر این که ما راجع به **تعیین شکلی** صحبت می‌کنیم؛ راجع به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری؛ راجع به ارزش؛ راجع به عینیت انتزاعی‌ای که به سرشت دوم محصول کار تبدیل شده، صحبت می‌کنیم؛ پس مسئله بر سر مصرف به‌طور عام، تولید به‌طور عام، بر سر انتزاع مصرف یا تولید به‌طور عام نیست. و این آن چیزی است که همیشه در فهم مارکس و فهم نقد اقتصاد سیاسی مارکس، کم و بد فهمیده شده و زمانی که مارکس دقیقاً بر سر همین مسئله — یعنی هر تولیدی مصرف است و هر مصرفی تولید است — در گروندریسه راجع به مبحث «تولید و مصرف، توزیع و مبادله (گردش)» (ص ۴۱)، این انتقاد را طرح می‌کند، در آن‌جا بحث بر تولید، مصرف یا معنای لغوی یک واژه به‌طور عام نیست. همان‌طوری که گفتیم ما در این‌جا در بحث راجع به تولید، از ارزش صحبت می‌کنیم؛ وقتی از ماندگاری یک شیء که بتواند وجود خود را به‌مثابه‌ی سرمایه حفظ کند، صحبت می‌کنیم، منظور حفظ دو وجه: ارزش مصرف و مهم‌تر از آن **تعیین شکلی** یعنی ارزش آن است.)

پس یکی از نفی‌هایی که صورت می‌گیرد نفی ساده است یعنی **ازدست‌رفتن کالبد مادی** — ازدست‌رفتن به این معنی که وارد پروسه‌ی دیگری نمی‌شود.

معترضه‌ی دوم (ص ۱۹۵)، نتیجه‌ی دوم از گردش است که مارکس اسمش را **منفی بودن مثبت** یا اثباتاً منفی بودن می‌گذارد، نسبتاً نکته‌ی ظریف و جالبی است. ببینیم یعنی چه؟ گفتیم که پول به‌عنوان معادل عام وارد گردش می‌شود، ولی بعد از این که به کالا تبدیل شد، دیگر پول نیست و وقتی به پول تبدیل شد، دیگر کالا نیست؛ **یا کالا است یا پول**. گردش، در این جا نفی‌ای در سلبیتی به‌وجود می‌آورد؛ و آن این که **گردش**، این خاصیت قائم به‌ذات بودن متناقض پول را — این که در واقع چیزی است که هویت و استقلالش در این است که در عین حال همه‌چیز است — از پول سلب می‌کند و می‌گیرد [مثالی که دفعه‌ی پیش زدیم، مثال حیوان بود: یعنی این که حیوان به‌مثابه‌ی پیکریافتگی انتزاع عام در کنار حیوان‌های خاص مثل ببر و شیر و... باقی بماند]. یعنی امر مبادله/گردش باعث می‌شود که این خصلت را از پول — **یا پول بودن یا کالا بودن** — می‌گیرد، درحالی که برای این که بتواند سرمایه باشد، باید درعین حال در هر لحظه و در کل این پروسه، هر دوی این‌ها باشد و لحظات وجودی خود را حفظ کند.

پس مارکس برای این که فرق سوم را طرح کند، ضروری می‌بیند که در دو معترضه، نشان دهد گردش، چه خاصیتی از پول را سلب می‌کند و چه موقعیتی برای **پول** ایجاد می‌کند که **توانایی تبدیل به سرمایه را نداشته باشد**.

۳- (سوم) پس به این ترتیب **فرق سوم** — فرق پول به‌مثابه‌ی سرمایه با پول به‌عنوان معادل عام این است که پول باید درعین حال کالایی خاص باشد و نه کالایی معین مانند کالاهای دیگر.

تکرار می‌کنیم: پس ما با این **معضل** روبه‌روئیم که چگونه باید شرایطی فراهم شود تا این شیء و یا کالای در اختیار ما، — یعنی پولی/ارزشی که در شکل کالا موجود است — هم، **ارزش مصرفی‌اش از بین برود**، و هم **از بین نرود؛ چطور می‌شود که ارزش/تعیین شکلی‌اش از بین برود، ولی حفظ شود؟** مثلاً چوبی به مبلغ یک میلیون خریداری می‌شود، وقتی چوب تبدیل به میز شد، آن یک میلیون دیگر، بلاواسطه قابل دسترسی نیست، زیرا دیگر آن تعیین شکلی خود را به‌طور مستقل از دست داده. هم وارد میز شده، و در عین حال ارزش خود را هم حفظ کرده. بدیهی است که جواب به این سؤال روشن است، اما در این جا قدم‌ها و حلقه‌های استدلالی مارکس برای پاسخ به این سؤال را دنبال می‌کنیم.

پس، آن حلقه‌ی استدلالی که این جا در این **سه** فرق طرح کردیم، باعث می‌شود این کار فقط و فقط تحت شرایطی ممکن یا به قول مارکس زمانی ممکن است که این کالای موجود — که هم ارزش استفاده است

و هم ارزش مبادله‌ای — **خود را تسلیم کار کند**؛ یعنی کارمایه واقع شود و وارد پروسه‌ی تولید شود. به این ترتیب **وقتی کار، کالا را مصرف کرد**: هم [ارزش و ارزش مبادله‌ای آن] مصرف شده و [هم ارزش و ارزش مبادله‌ای آن] حفظ شده. این دقیقاً آن نقطه‌ی تعیین‌کننده و حلقه‌ی مرکزی بحث تبدیل پول به سرمایه است. مارکس می‌گوید: در این حالت ارزش خود را «verwerten» می‌کند یعنی این پروسه‌ی «**ارزش‌یابی - ارزش‌مانی - ارزش‌افزایی**» اتفاق می‌افتد. (ص ۱۹۵) نکته‌ی تعیین‌کننده در این است که چنین پروسه‌ای تنها زمانی ممکن است که ضمن حفظ ارزش، ارزش‌افزایی هم صورت بگیرد. برای این که فقط زمانی سرمایه، کار را به خدمت می‌گیرد و نیروی کار را مصرف می‌کند، [به دلیل نکاتی که بعداً استنتاج می‌شوند] یک ارزش اضافی ایجاد می‌شود. به این ترتیب نفس این **ارزش‌یابی** پروسه‌ایست که هم‌زمان با پروسه‌ی **ارزش‌افزایی** اتفاق می‌افتد.

مارکس می‌گوید این پولی که از گردش بازگشته، به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی صلبیت، تجسدِ شیئی خود را از دست داده و از شیئی ملموس و دست‌آموز به یک **فرآیند** مبدل شده.

اما لازمه‌ی این فرآیندشدن این است که آن کالاهایی که نقش سرمایه را ایفا می‌کنند، باید این کار را برای پروسه‌ی حفظ - افزایش خود به خدمت بگیرند. در این جا مارکس استدلال **وارونگی** در «کارمزدی و سرمایه» را تکرار می‌کند و می‌گوید این طور نیست که اشیاء دست‌مایه‌ی کار برای تولید می‌شوند، بلکه این کار است که واسطه‌ی این اشیاء می‌شود، تا بتوانند خود را حفظ و افزایش دهند.

مارکس قبل از این که بخواهد وارد بحث دقیق‌تری راجع به این دو سر [یک‌سر اشیائی که در شخصیت سرمایه موجودند، یا پولی که از این طریق به سرمایه تبدیل شده که به عناصر پروسه‌ی تولید تبدیل شده، و **سر دیگر کار**] شود، نکات یا معترضه‌هایی را مطرح می‌کند که ما فقط به دو مورد از آن‌ها اشاره می‌کنیم که شاید از لحاظ روش‌شناختی جالب باشند.

نکته‌ی **اول**) مارکس از پروسه‌ی کار خود لیستی تهیه می‌کند (ص ۱۹۵). جالب این‌جاست در برشماری این مقولات، از جمله از نوشتن مبحثی راجع به «مزد» اسم می‌برد، ولی این که چه زمانی و کجا راجع به «مزد» بنویسد را از نظر برنامه‌ی کار، بعد از مقوله‌ی رانت قرار می‌دهد. در واقع می‌توان گفت در اواخر جلد سوم **کاپیتال**. این هدفِ مارکس را — که می‌تواند امکان استفاده‌ی روش‌شناختی در کار مارکس داشته باشد — دو جور توضیح می‌دهند: **یک** توضیح که بیش‌تر مورد قبول و درست‌تر و منطقی‌تر به نظر می‌رسد، هرچند توضیح دوم را هم بی‌اهمیت نمی‌دانم، این است که مارکس در واقع نوشتن این مبحث را عملی

کرده است. یعنی بعد از بحث رانت، در بحث «درآمدها و منابع آن» — که یکی از مهم‌ترین فصل‌هایی است که در سه جلد *کاپیتال* نوشته شده — یکی از نکاتی که به طرز مفصلی توضیح می‌دهد، مزد است و در آن‌جا نشان می‌دهد که چرا مزد می‌تواند به‌مثابه‌ی فرانمود عمل کند و غیره. به نظر من، مارکس با این کار، بحث مزد را به این طریق جدا می‌کند: آن بخشی را که مربوط به سطح تجرید مزد می‌شود و در واقع به‌مثابه‌ی قیمت کار تلقی می‌شود، به بخش درآمدها و منشاءهای آن، بعد از رانت به جلد سوم سرمایه منتقل می‌کند؛ و آن بخشی که به سطح تجرید ارزش و ارزش نیروی کار مربوط است، به بخش (مزد) ششم *کاپیتال* جلد اول منتقل می‌کند. [احتمالاً روسدلسکی هم چنین توضیحی داده]. در توضیح دوم، می‌گویند قصد مارکس در برنامه‌ی کار خود، پژوهش‌های مستقل و مفصلی درباره‌ی هریک از این موارد مانند پول جهانی، تجارت بین‌المللی، دولت و طبقات و ...، از جمله درباره‌ی مزد هم بوده است. [این هم نظریست که بعضی از مارکسیست‌ها مانند برنر و مفسرین دیگر مارکس طرح می‌کنند]. به هر حال بد نیست که این نکته نادیده گرفته نشود که طرح این مقوله‌ی مزد بعد از رانت در پروسه‌ی کار مارکس، کمی غیرعادی است و **بعد از رانت، فصلی به نام مزد وجود ندارد.**

نکته‌ی دوم) این نکته باز تکرار بحث دامنه‌ی تاریخی تجریدهاست [که در جلسه‌ی قبلی داشتیم] و مربوط به مسئله‌ی **به‌هم‌ریختن سطوح تجرید** است، که انتقاد مارکس به پرودُن است. مارکس از پرودُن نقل می‌کند که «از منظر جامعه بین سرمایه و محصول تمایزی موجود نیست، این تمایزها فقط از جانب سوژکتیو فرد وجود دارد.» (ص ۱۹۶). به نظر من حرف مارکس در اساس این است که جامعه یعنی چه؟ تمامی این پروسه‌ی نظری‌ای که ما طی می‌کنیم، برای توضیح جامعه است. یعنی باید از سطوحی مثلاً جمعیت و غیره آغاز کرد، سطوحی را کنار گذاشت و در پروسه‌ی استدلالی، مراحل را نتیجه گرفت و بعد، دوباره در پروسه‌ی بازنمایی، تعیین‌هایی که کنار گذاشته شده بودند به این سطوح اضافه شود، تا بتوان جامعه را توضیح داد. در واقع آقای پرودُن، انتزاعی به نام جامعه را مبنا و نقطه‌ی عزیمت استدلال خود قرار می‌دهد و از این نقطه، اظهار می‌کند که از منظر جامعه، بین سرمایه و محصول فرقی وجود ندارد. مارکس می‌گوید این مسئله که فرق بین سرمایه و محصول چیست، خود موضوعی است که به یک **وضعیت تاریخی معین** مربوط است. یعنی ما نمی‌توانیم سرمایه را همه‌ی عناصر تولید در همه‌ی اعصار تلقی کنیم و اسم کالا را که فقط و فقط در سرمایه‌داری تولید می‌شود، محصول بنامیم و بعد بگوییم فرق‌شان از نظر جامعه چیست. درحالی‌که فرق در این‌جا از لحاظ جامعه نیست، بلکه فرق از لحاظ شرایط اجتماعی/تاریخی معین یعنی سرمایه‌داری است. مارکس می‌گوید: «تمایز بین محصول و سرمایه دقیقاً این است که محصول

به‌مثابه‌ی سرمایه، بیان‌کننده‌ی رابطه‌ای است که به یک شکل تاریخی از جامعه تعلق دارد. این به‌اصطلاح نگرش از منظر جامعه چیزی نیست جز نادیده‌گرفتن تمایزی، که دقیقاً بیان‌کننده‌ی وجه مشخصه‌ی اجتماعی (وجه مشخصه‌ی جامعه‌ی بورژوازی) است. جامعه حاصل جمع افراد نیست، بلکه مجموعه‌ی روابط و مناسباتی است که این افراد با یک‌دیگر دارند.» (ص ۱۹۶)

به این ترتیب، انتزاعاتی ساخته‌می‌شود که بعد و دامنه‌ی تاریخی آن انتزاعات، باعث ازبین‌رفتن آن کاربستی می‌شود که واجد تمایزی در کمک به امر شناخت است. این‌جا مارکس همان بحث «کار مزدی و سرمایه» درباره‌ی این نوع تمایزیافتگی تاریخی را دوباره تکرار می‌کند. در کار مزدی راجع به مرد سیاه‌پوست صحبت می‌کند، این‌جا در ص ۱۹۶ می‌گوید انسان «الف» به خودی خود برده نیست، در جامعه و از طریق جامعه است که برده می‌شود. «آن‌چه آقای پرودون در این‌جا درباره‌ی سرمایه و محصول می‌گوید بدین معنی است که از منظر جامعه بین سرمایه‌داران و کارگران تمایزی موجود نیست، تمایزی که، برعکس، صرفاً و دقیقاً از منظر جامعه موجود است» (ص ۱۹۶)، یعنی آن‌چه پرودن اسمش را جامعه می‌گذارد، در واقع این تمایز میان این دو موجود اجتماعی است که این پدیده‌ی مبهم و انتزاعی یعنی، جامعه را اساساً ایجاد و تعریف می‌کند.

برگردیم به دو سر رابطه یعنی سرمایه و کار؛ یک سر رابطه، **اشیاء به‌مثابه‌ی سرمایه**، و سر دیگر، **کار** [کاری که این اشیاء برای حفظ و افزایش خود به خدمت خود درآورده‌اند]: مارکس می‌گوید **نخستین** پیش شرط **تعینات** ساده‌ی رابطه‌ی بین سرمایه و کار، این است که این دو، دو سر مستقل و **بیگانه** نسبت به یک‌دیگر باشند. (ص ۱۹۸-۱۹۷) باید در نظر گرفته شود که: **الف**) بدیهی است که این شرط به معنای جدایی شرایط عینی تولید از مولدین مستقیم است؛ **ب**) استقلال داشتن این دو از یک‌دیگر: [همان‌طور که در «کار مزدی و سرمایه» هم دیدیم] یعنی هرکدام از این دو سر، در اختیار بخش‌های مستقل از یک‌دیگر در جامعه باشند. استقلال عناصر دو سر این رابطه، به معنای **استقلال صوری/حقوقی** است. در اشکال تولید ماقبل سرمایه‌داری [وارد مباحث روند تاریخی نمی‌شویم]، می‌بینیم که مولدین همواره، بخشی از شرایط عینی تولید بودند و استقلال نداشتند. درحالی که در سرمایه‌داری همان‌طور که قبلاً گفتیم این «استقلال» ناشی از مبادله‌ی هم‌ارزهاست و مبادله، میانجی متحقق‌شدن **دو** شرط از شرط‌های **پیدایش و بقای** شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است: **۱- استقلال یافتن حقوقی نیروی کار** به‌مثابه‌ی نیروی کار و **۲- استقلال یافتن سرمایه‌دار به‌مثابه‌ی مالک مستقل سرمایه**.

در این جا مارکس، مفهوم **بیگانگی** را به هر دو معنای خود طرح می‌کند. ۱- به این معنا که یک سر رابطه به دیگری متعلق است و در واقع بیگانه، در معنا و مقام دیگری. هرچند یک قطب در برابر سر یا قطب دیگر استقلال یافته است، اما نسبت به قطب دیگر، از زاویه‌ی تعلق حقوقی داشتن، بیگانه است. ۲- **تقابل سرشتی** بین این دو سر. بیگانه به معنی بیگانگی سرشتی؛ از دو سرشت و از دو خمیرمایه‌بودن. و این جاست که بعداً آن مفهوم بیگانگی و خودبیگانگی در سرمایه طرح می‌شود، که روی این تأویل از بیگانگی استوار است. البته بعداً خود مارکس فرق این دو نوع بیگانگی را عنوان می‌کند.

برگردیم به بحث. **تعیین دوم** این است که کارگر **محصول** خود را به سرمایه‌دار نمی‌فروشد، بلکه **نیروی کار** خود را به او می‌فروشد یا در اختیار سرمایه‌دار می‌گذارد. مارکس می‌گوید اگر قرار باشد کارگر **محصول** کار خود را در اختیار فردی بگذارد، این مبادله صرفاً مبادله‌ای ساده است — و ما دوباره در پروسه‌ی گردش و مبادله‌ی هم‌ارزها هستیم. این‌جا، رابطه‌ی وضع‌کننده‌ی سرمایه مورد نظر است. **تعیین سوم** رابطه‌ی مبادله‌ی پول با هر کالای دیگر نیست، بلکه با ارزش مصرفی خاصی است — این‌جا مارکس می‌خواهد تفاوت ارزش مصرفی ویژه‌ی کالای نیروی کار را با هر کالای دیگری روشن کند. در این‌جا بین یک بخشی از سرمایه [یعنی بخش سرمایه‌ی ثابت] با بخش دیگری از سرمایه [یعنی بخش سرمایه‌ی متغیر] **فرق** ایجاد می‌شود. هر دو به لحاظ ارزشی یا **تعیین شکلی**، سرمایه‌اند، ولی یکی سرمایه در شکل کار شیئی‌یافته/بیکریافته است [سرمایه‌ی ثابت] و دیگری سرمایه است در شکل کار زنده — کاری که خود ارزش و ارزش‌آفرین است. (ص ۲۰۰) **تعیین چهارم** که این‌جا با صراحت بیش‌تری تکرار می‌شود و آن تأکید بر **وارونگی** است؛ این کار مرده است که کار زنده را برای حفظ و افزایش خود به خدمت می‌گیرد و **نه برعکس**، یعنی انگار اشیاء، ابزارهایی در خدمت کار باشند. (ص ۲۰۰)؛ **تعیین پنجم** در این‌جا پروسه‌ی حفظ‌شدن و افزایش یافتن بر هم منطبق می‌شوند. «از همین رو نزد ارزشی که به ارزش‌بودن خود پای‌بند است، افزایش خویش و حفظ خویش برهم منطبق می‌شوند؛ ...» (ص ۲۰۱) نکته‌ی مهم‌تر این است که بدانیم که این امکان حفظ/افزایش از کجا ناشی می‌شود. این امکان را مارکس با صراحت بیش‌تری در **کاپیتال** جلد اول، در سرشت مضاعف کار نشان می‌دهد؛ این امکان ناشی از سرشت دوگانه‌ی کار است که هم ارزش را حفظ کند و هم افزایش دهد. مارکس در ضمن می‌گوید اتفاقاً این خاصیت دوگانه، یک چیز مجانی دیگری است که در اختیار سرمایه‌دار قرار می‌گیرد: درست است که سرمایه‌دار کالای نیروی کار را بر اساس ارزشش می‌خرد، و کارگر به خاطر انجام کار بیش‌تری، ارزش اضافی تولید می‌کند و این به جای خود، منشاء ارزش اضافی است، اما با در اختیار قرار گرفتن کار، چیز **مجانی دیگری** که قیمتی ندارد و مزدی

هم برایش پرداخت نشده، در اختیار سرمایه‌دار قرار می‌گیرد؛ چراکه این حفظ کردن/مبدل کردن دست‌مایه‌ی موجود کار از ماهیت و خاصیت کار ناشی می‌شود. تأکید بر امر حفظ کردن دست‌مایه‌ی موجود از این زاویه اهمیت دارد، چراکه این حلقه‌ی اصلی استدلال بعدی مارکس در این تعینات است. اما قبل از رسیدن به حلقه‌ی بعدی استدلال، باید توجه داشت که (۱) مارکس تأکید می‌کند که این سرمایه است که خود کار را بخدمت گرفته و از خواص کار استفاده می‌کند، و از منظر ایدئولوژی اقتصاد سیاسی، همواره گفته شده که سرمایه شغل/کار ایجاد می‌کند؛ یعنی سرمایه همه‌ی آن خصوصیات سرشتی که از خصوصیات سرشتی کار هستند، به اسم و حساب خود سرمایه می‌نویسد. دلیل دیگر (یا ۲) باز طرح دوباره‌ی مفهوم **بیگانگی** است که گفتیم فرق کار با سرمایه، یا بیگانه‌بودن کار زنده با کار مرده، در عین حال به همان قابلیت سرشتی کار برمی‌گردد — کار مرده همان خاصیتی که ما در ابتدا درباره‌ی یکی از خاصیت‌های گردش از آن بحث کردیم، را شامل می‌شود: گفتیم در گردش این ارزش **حفظ** می‌شود، جابه‌جاشدن کار مرده هم، حفظ ارزش است، اما **حفظ ارزش**، مانند گردش، صرفاً در همان پیکره‌ی عینی موجودش، یعنی همان طور که هست. درحالی که کار، دست‌مایه‌ی موجود را دگرگون/مبدل/حفظ/منتقل/افزایش می‌دهد.

اهمیت عمده‌ی این نکته در رابطه با خاصیت سرشتی کار در **تعین بعدی** این است که این ارزش شیئی‌یافته در کالاها که مواد اولیه‌ی کار یا بخش سرمایه‌ی ثابت هستند، باید با کار زنده، یعنی با سوژکتیویته مواجه شود و این **سوژکتیویته** را به خدمت خود درآورد. علت مکث ما بر این نکته به این خاطر است که وقتی مارکس راجع به **سوژکتیویته** صحبت می‌کند — این جا بحث عادت غلط ترجمه‌ی سوژکتیویته به امر ذهنی نیست — منظورش پراتیک است؛ یعنی **کار زنده‌ای** که با قصد معین تولید کردن شیئی وافی به مقصود، صورت می‌گیرد. این شیء قرار است و باید ارزش مصرفی ویژه‌ای داشته باشد تا بتواند برای سرمایه‌دار ارزش مبادله‌ای داشته باشد و ارزش افزا باشد و سود تولید کند. پس نکته‌ی مورد نظر مارکس آن **عاملیتی** است که در این جا مطرح است. این ارزش شیئی‌یافته‌ی کار مرده، زمانی امکان **حفظ/بقا/افزایش** خود را دارد که با **عنصر سرشتی** بیگانه با خودش مواجه شود؛ به جای مرده‌بودن — با زنده‌بودن؛ به جای شیئی‌یافته‌بودن/ابژکتیو بودن — با سوژکتیو بودن/عاملیت داشتن روبه‌رو شود؛ **پس سرمایه فقط به این ترتیب می‌تواند شکل بگیرد.** (ص ۲۰۲)

در پایان مایلم اشاره‌ای فهرست‌وار به ویژگی‌هایی که در گروندریسه برای تعریف سرمایه به‌مثابه‌ی رابطه‌ی اجتماعی با آن مواجه شدیم، داشته باشم. ما در تعریف سرمایه می‌بینیم که همه‌ی عواملی که تابحال

تشریح کردیم، در این جا حاضرند. (۱) **استقلال** و قائم به ذات بودن عناصر آن — چه عنصر سرمایه‌ی ثابت/کار شیئیت یافته و چه عنصر سرمایه‌ی متغیر/وجود کار زنده؛ (۲) **بیگانگی**؛ (۳) **وارونگی** — کار زنده به خدمت کار مرده درمی آید؛ (۴) **تقابل ماهوی و سرشتی** دو سر این رابطه؛ و (۵) همه‌ی این فعل و انفعالات در یک **فرآیند** رخ می‌دهند — در متن این فرآیند است که امکان شکل‌گیری سرمایه یعنی «**ارزش‌یابی - ارزش‌مانی - ارزش‌افزایی**» صورت می‌گیرد. یعنی سرمایه در همه‌ی لحظات و همه‌ی وجوه وجودی این پروسه، این ۵ حالت را در خود حمل و حفظ می‌کند.

درباره‌ی یک صفحه و نیم آخر این قسمت دیگر توضیحی لازم نیست. بحثی فوق‌العاده درباره‌ی کار مولد/کار نامولد؛ مارکس توضیح می‌دهد که بحث در کار مولد/نامولد بر سر **مولدبودن در معنای عام** نیست، بلکه بر سر **مولد ارزش‌بودن** است. کم‌تر جایی در آثار مارکس وجود دارد که بتوانیم چنین گواه و اسناد بدیهی و روشنی راجع به خصلت اجتماعی و تاریخی معین سرمایه‌داری — ارزش و کار مولد پیدا کنیم. البته در «**نظریه‌های ارزش‌افزایی**» دائماً این مباحث تکرار می‌شود، ولی این‌طور خلاصه شده نیست. شاید این مقاله‌ها کمکی برای درک مارکس در این‌گونه مباحث باشند: مقاله‌ای «درباره‌ی سرمایه به مثابه‌ی رابطه‌ی اجتماعی» در یادداشت پالایش گفتمان موجود است؛ در بحث راجع به بازاندیشی نظریه‌ی ارزش هم مقاله‌ای درباره‌ی «کار زنده و ارزش‌آفرینی» وجود دارد و همین‌طور درباره‌ی «کار مولد و کار نامولد».

(بهمن ماه ۱۴۰۰)